

صدا

از دو حلقه‌ی چشمانِ تو آغاز شد
 زنجیرِ پاهایِ من.
 مرواریدِ من در زندانی‌ست
 که میله‌های‌اش مژگانِ توست.
 اشک‌های‌ام در تقلایِ فرار
 دوباره بر گونه‌یِ تو فرو می‌افتند.
 درونِ رازِ تو دیواریِ صعب و سرد است
 که فرو ریزنده‌گی‌اش بر رویِ زنده‌گیِ زیبایِ پریان
 بسی پُر درد است.
 دیواری که در مقایسه با بلندی و درازی‌اش
 عمرِ من فقط یک هزارمِ ثانیه است.
 از آغازِ تاریخ تا اکنون زمین
 یک‌یک همه‌ی ما حلقه بر درها زده‌ایم
 اما عجا که باز دیده‌ایم
 که جرینگ‌جرینگ و هر صدایِ دیگری
 تنها از دو حلقه‌ی چشم‌هایِ تو است.

دشنه‌ها

مرگ که میلیاردها زنده‌گی را خریده
 توان‌اش نیست پرداخت
 کفاره‌ی آشنایی با شمایان را!
 شما که بسی نور و ستاره را
 با چشم‌ها غریب گردانیدید
 و قرار عاشقانه‌ی پلک و سُرْمه را به هم زدید.
 در دریا، آشوب شما بودید
 و در سَرِ راه رجعتِ ما به منزل‌های آسمانی
 صخره و خار، شما.
 کاغذِ حتا در آب آتش می‌گیرد
 اگر ترحیم‌تان بر آن نوشته شود.
 و مرگ، تا پیشِ دیگران
 و در پیش‌گاهِ انسان‌های شریف
 احترام و اعتباری به خودش ببخشد
 چشم‌های پُر دشنه و پُر ریای شما را
 به هنگامِ آخرین بدرود، هرگز فرو نخواهد بست!

نامفهوم

حنجره‌ی تو دریایی دارد
 که صید نمی‌کند غبارهایی را
 که اشاره به اعداد دارند.
 شانه کردنِ خون
 زیبا نمی‌کند صیاد را.
 تو در سفری هستی ختم شونده به حنجره
 و من گرچه بیزارم از آلوده‌گی‌ها، از نامردمی‌ها
 نه رازِ وجودِ زیبایی را می‌دانم
 نه رهایی از دریا را می‌توانم.
 اما به جانب‌هایی می‌روم که عاشق‌ترند
 و نمی‌گنجند در بیست و چهار.
 هر چه گیسو سخن از اسرارِ ساعت بگوید
 باز رنگی در آینه نامفهوم می‌ماند.



قطع نمی‌شود پروازِ جنایت
بر دریایی که غبار آفریده است او را.
از جنایت، پری برمی‌گیرم
واژه‌ها آبستنِ قطعی نمی‌شوند.
در تهِ دریا
چهره‌ی من و تو خفته است.
ماه، سنگِ قبر است.

شکستِ تثلیث

تقدسی در گُل تزریق شده بود
 که بُردم، تا به او ارمغان کنم.
 بیماری، دردِ گرانِ با دیگران بودن بود
 یعنی از ناعاشقان سرودن.
 و هراسان پنج انگشتِ من.
 او به من گفت
 که آسان نیست زنده‌گییِ پدر و مادرش
 بیمارند سه خواهر و برادرش.
 عطرِ گفتارش
 شکستِ تثلیث بود
 و بر پشتِ من یادهایی از سخنِ تازیانه
 که حتا دانه‌ای از آن را برای کسی آرزو نمی‌کنم.
 در آن فاحشه‌خانه
 من خانه‌ی خدا را یافتم.
 از آن پس هر آه‌ام
 چهار ضلعی است.

انتخاب

پرنده در خواب، خواب دید که دانشمند شده است
تو به او گفتی ترجیح می‌دهی نادان شاد، یا شاد نادان باشی
تا این که دانا اما شب و روز مشغول در آوردن تیر از پیکر خویش.

بی‌کرانه‌گی

می‌خواهم به آن کرانه‌ای باز گردم
که زیبایی‌اش کرانه‌ای نداشت
و سنگی در سینه نبود

تا آرزوی آدمی از آن بشکند.
 بهشتی که از انجماد
 حیوانات نه اشکی را بر خاک می‌چکانند
 و نه آهی از سینه‌شان بر می‌آید.
 من در حسرت کوه‌های نازنینِ یخ‌ام
 آن جا که جانِ والای تو بیگانه بود با گندیدن.
 این جا اما، آدم‌ها آشنا به چشم‌ام می‌آیند و
 غریبه می‌افتند.
 اندیشه‌ها خام به ریه‌ام می‌آیند و
 سوخته باز می‌گردند.
 در هیچ کجای کوه‌های ساکت و سردِ ازل
 ذره‌ای ترک و طمع
 ذره‌ای تنهایی و خیانت نبود.
 چپست این جا اما که این مردم
 غول‌هایی شده‌اند بی شاخ و دم
 با دهان‌شان که ظلمتای غار
 و با دست‌های‌شان که بی‌انتها، مثل آهی زرد
 دم به دم مشغول غارتِ مردمکِ آشنا
 ضربه زدن به اعتمادِ یار؟

بی‌نشان

ساحل دیوانه شد
و دریا در اندوه‌اش به خودکشی دست زد.
دریا در دست‌های من که به نجات‌اش شتافتم
به جوجه‌ای مبدل شد.
و سگ‌های هار در ساحل منتظر بودند.
سپس از زمزمه‌های ظریفِ جوجه ندانستم
که قطعن هوایِ مردن را دارد، یا زنده‌گی را.
پس او را رهانیدم در عظیم و تنها منزلی
که همه از گوشت برآمده بود، همه از استخوان.
اما ما تا آخر ندانستیم
نه آشکار و نه نهان
که جای‌گاهِ جذابِ جانِ شما کجاست!

ختم

از زیر پل‌ها، اشک می‌گذرد

و بی سؤال اند عابران.

اگر شسته می‌شد پرسش‌های ام یک بار برای همیشه

شفاف می‌شدند عابران

و تو را بالا بلندانه بازتاب می‌دادند.

حالا که به یک نقطه ختم می‌شوند دو سوی پل

پس برای چیست عبور؟

چهره‌ی شما در ژرفایی ست

که خود چهره ندارد

ژرفایی که چشم‌های ما در آن

به یک مژه زدن

رژه‌ی مناظر را از دست می‌دهند.

پاندول

عقربی خرامان
 ترانه‌ی تیک‌تاک را می‌خواند.
 ماهی‌ی ریش‌دار، اعداد را در بانگ می‌گذارد.
 آنان که از تاک بهره می‌گیرند
 دیگر گرفتار زنجیرِ ساعت نخواهند بود.
 صفحه‌ای که اعدادش ربوده شده است
 آیا بدون شور و شعر و شعف
 چه‌گونه سکوت و سفیدی‌ی زنده‌گی را به سر برد؟
 ماهی‌ کوسه نیز بانگ را دوست می‌دارد
 و سنگِ ساعت را به تازیانه می‌افزاید.
 تو سرگردان مانده‌ای مانند پاندول
 در میان دو دنیای دهشتناک.
 و من زمان را با ذره‌ذره تأثیر کردنِ زهرِ عقرب
 در بیداری‌ی مردمان اندازه می‌گیرم.

اضطراب

دُمِ مار
 سَمِّ را در دفتر می‌نگارد.
 به این سبب
 حتا در همان ورقِ اول شاید
 هوشِ تو برود بر دار.
 پس، پیش از پا گذاشتن بر راه
 تو پاک‌کُنی را بر دار!
 بتراش امید را چنان به نازکی
 تا من همیشه در اضطرابِ باشم، و بیدار.
 آن شبِ گفتی: «این کشت‌زارِ مار چوبه‌ست.»
 و من به خیالِ طعمِ خوشِ خورشید و
 گل‌های زردی در میانِ ستاره‌گان خفتم.
 اما صبح‌گاه دیدم
 مارهای رنگارنگی را
 که راه به راه از چوبِ در می‌آمدند
 و از سرِ هر طنابِ آویخته بود، خفه‌شده‌ی هوشی، جسدِ بی‌جانِ عطری.

پاسپورت

پاسپورت ضبط و

پروانه دیگر به سبزه‌های خویش باز نمی‌تواند گشت.

فقط در کابوس و حنظل پَر پَر می‌زنم.

چرا سَر از شَهد برداشتم

و بر بالشی گذاشتم

سرشار از سایه و شبج؟

آه، در این سویِ مرز

ضبطِ تو

گر چه از زیر و بمِ نبض و

از اصواتِ سرد و گرمِ گلویِ من پُر است

اما کسی دیگر پروانه‌هایِ پَر پَر روز را ذره‌ای باز نمی‌شناسد

کسی دیگر نمی‌داند که چه کسانی بودند

آن یارانی که برای به ارمغان آوردنِ بهاران به میهن

بی‌پاسپورت و در وا همه از گرفتار آمدن به حنظلِ شکنجه‌ی پاسداران

گذشته از جان، از مرزها عبور کردند

تا کلمه‌ی زندان و زندانی برای عبیره‌های فردا ناشناخته باقی بماند.

نور

این همه مژه‌گان
 با تلاش‌های سیاه‌شان
 سدی نشدند در برابر نورِ یک قطره.
 کره‌ی کوچکِ لرزنده‌ای
 که امروز بر خاک می‌افتد
 تا فردا به هنگامِ درو
 سیاره‌ها صمیمی و از ته دل بخندند.
 اما نه!

منطقِ این کشت‌زار تن نمی‌شوید در هیچ آبی.
 او که فاحشه‌خانه‌ای را دایر کرده است بر شاخه‌ای
 یا ضراب‌خانه‌ای بزرگ را چون گُلّی
 زده است بر گیسویِ کشوری
 گویا بسی محترم‌تر است و بالاتر در این جهان
 از سبزی‌یِ باغ و
 از سرمستی‌هایِ چهچه‌یِ قناری‌وارِ آدمی.

چه گونه

از چشمه، انسانی شفاف نمی‌جوشد.
نبض تو، منجمد می‌تپد.
حتا بخار، دیگر سینه‌ای را رسم نمی‌کند.
نقش‌ها می‌پژمرند در بیابان
و از جاپای وحوش
انسان‌هایی کدر زاده می‌شوند.
به صدای انجمادِ جان‌ها گوش سپرده‌ام سال‌ها
و در کابوس‌های‌ام، عُرشِ نوزادان.
شما به من بگویید ای یاران
از این جاپا
چه گونه ما می‌توانیم رسید به زلالیِ شنیدنِ نبضِ ماه؟

بی آن‌که

حبه‌ی تو نمی‌کند مصاحبه
زیرا بی آن‌که زمین متوجه شود
برمی‌آید درخت.
میکرفون‌ها را بارِ دوشِ خودش می‌کند نابینا.
حدقه‌های خالی را بار می‌دهد درختِ عرعر.
و ما بی‌اعتنایی‌های زردِ زمین و
تکبرِ بی‌مغزِ کردارِ قرمزِ زمان را
سراپا می‌بوسیم در نادانی‌های خویش
و شکر می‌گزاریم بارها
این زنده‌گی‌ی بی‌شکر و
استکان‌های بی‌شادی را!

ریشه

از میان خوردنی‌ها، تو سال را خوردی
که مصاحب تجربه‌اند دندان‌های‌ات.
تجربه‌ها اما درد را
دور نکردند و نمی‌کنند از دست‌های من
و تو را سرآمد نه
در میان میلیون‌ها میوه‌ی گوناگون و
هزاران شاخه‌ی شرم‌سار.
خوراک‌هایی که دقایق را از دست می‌دهند
و راه نامردمی و مرگ را در پیش می‌گیرند
آیا با ما از یک ریشه نیستند؟

جیر جیرک

مردده‌ها، در جرزها
 با دست و پاهایی به زنجیر.
 اراده‌ای باندپیچی شده
 چه‌گونه می‌تواند غالب آید بر آهن؟
 دست‌های تو چه بگیرند از مردده‌گان، چه بدهند به آنان؟
 پاهای مبهم من چه دارند برای گفتن به زنجیر؟
 افسوس که اندیشه‌های روشن جیر جیرک
 فانوسی نشدند در شب
 تا ستاره‌گان راه رسیدن به اراده را بدانند
 تا مردمان سرود بلند سرو آزادی را
 به پهنای دهان آبی‌ی آسمان بخوانند!

معاش

معاش، آسمان را به خاکی می‌آلاید
که یا در آن نمی‌رویند گُل‌های رازقی
یا بیمار می‌رویند.
برای رسیدن به خانه‌ات
تو باید از پلکانی بگذری سراسر کودن
و به آسمانی برسی که هر پله‌ی پلکان‌اش برای ارتباط با زمین
نصه‌ی پیوستن به ماری خوش خط و خال را دارد.
من البته کم لذت نبرده‌ام از رفاقت با رازقی‌های فقیری
که اهل دانایی و سراینده‌گانِ شریفِ شعر بوده‌اند.

پدران

از بارانی^۱، باران فرا بارید
و بازی‌های ما خشک شدند.
چرا توپ‌ها کُشته شدند؟
چرا از باران‌ها مجرب نشد این گرگ
و نه شُسته، آن عشقِ سرخوشی که آفریننده‌ی بازی‌هاست.
به شناسایی‌ی لذت می‌رفتند آن توپ‌های بی‌گناه.

حالا دخترکی معطر در دور دست‌ترین جایی از چاپایِ گرگ نشسته
سرِ حال و نه خسته
با دو چشمِ درخشنده‌اش
دارد شانه می‌زند طراوت را.
اما افسوس که هنوز نیز باز
مثلِ گذشته
پسرانی که قامت می‌کشند و گل می‌آورند
برای گرگ کفش و کلاه و بارانی می‌خرند!

^۱ بارانی: جامه‌ای که هنگام باران پوشند.

انعکاس

خوراکی را خُرد می‌کند دنیا در زیرِ دندان
تا در رگ‌هایِ ما جاری شود نیرویی نادان.
حماقتی شفاف است در لیوان.
به این جهت لب‌هایِ شما می‌رمند از ظلمت
و دست ، بوسه بر سفره‌ای می‌زند
که نشان از خونِ آهو دارد.
در عضله‌ها ناپینایی پیچیده است.
جاودانه‌گیِ غروب
انعکاسِ خون است از این سفره‌ها.
آه، چه بیابانی برخاسته است
از گردِ بوسه‌ها!
افسوس که من اصلن نمی‌دانستم
که از صدایِ ناگزیرِ آن دندان‌ها
عاقبت زلزله‌ای زاده خواهد شد!

فقرات

بر شاخه

جز دو تکه آواز پرنده

چیزی نصیب من نشد در تمام طول عمر.

اما تو در ریشه

از تن تبار کرم

آبی آسمان را بیرون کشیدی.

در دنیایی که فقرات ندارد

کسی نمی‌تواند گردن بیفرازد.

هیچ مهره‌ای از مهره‌ی دیگر

پایین تر نمی‌افتد در گورستان.

خبر

خبر را بر بخار نوشته بودند!

اما پیش از رسیدن من

باد به میهمانی آمده بود.

پس از سال‌ها از باران

خار و خاراسنگ رویید.

و من هر چه به گِردشان گشتم

- چون قربانی -

جای گل و آینه را ندانستم.

اما مطمئن‌ام که راه رسیدن به آن‌ها

رنگی از خون تو را دارد.

آنجا که ساطور به جا مانده بود

گوسفندان بع بع را

با به به می‌آمیختند!

چوپانان خبر را بر بخار نوشته بودند.

تصحیح

توپی که می‌ایستد
مدارها را اشتباه فهمیده است.
پلاستیک‌ها از خورشید مردود می‌شوند.
مزرعه‌ها توقعی ندارند از درهم مچاله‌گی.
حجاب در راه
از سخن‌چینی و از چاپلوسی است.
و در چینه‌دان، پیامی از آذرخش
برای اشتباه‌های من.
پرنده‌ی تو بُن بست را نمی‌شناسد.
و از کلنگ
قفس‌ها پرواز می‌کنند بی‌درنگ.

بوسه

از دارهاست، که سرها پدیدار می‌شوند.
سیری در سر، مرگ را خوار می‌کند.
مجازات می‌میرد.
مُجاز کسی‌ست که سرش پدیدار شده .
ریسمان چه می‌فهمد از راز
و از جلالتی که در پدیداری‌ست؟
اینک از هر سو اجازه‌ها دارند می‌آیند
برای ستایش و بوسیدنِ اینِ هوایِ متبرکی
که یادِ گرمیِ آنِ سرهایِ سرگردان و عاشق را
بر برگی فناپذیر نوشته است.

چشم‌های سفالی

استخوان‌بندی‌ی دیگری در خواب بود
که پَرهای تو از وحشت فریاد کشیدند.
آشپانی به دنبال کبوتری می‌گشت
و آسمانی از حنجره‌ی آدمی بیرون آمده بود.
بی‌ستاره‌گی و بی‌دوستی
تو را به شکافته‌هایی بُردند که هرگز پتویی
هرگز عشقی را نداشتند.
در چهره‌ی انسان‌ها بی‌شک چشم‌هایی سفالی بود.

عروسی

عشقِ شدید به قطره
 به ازدواجِ تو با دریا انجامید.
 نارنجک‌هایی به سوی شنا پر تاب می‌شدند
 اما از وسطِ دریا به سوی هر زاویه‌ی ساحل
 شقایق و شیرینی باز می‌آمد.
 دودی بی‌سامان
 بندپایی را رسم می‌کرد.
 امواج به پایِ چه ارزشی قربانی می‌شدند، هنوز می‌شوند؟
 چرا کسی نمی‌بیند
 چرا کسی نمی‌گوید
 که آن که بر تخت نشسته است و تاجی را بر سر دارد
 با دست و پایِ فراوان اش، با آدم‌خواری‌های بی‌امان اش
 تنها یک عروسِ دریایی است؟

چمدان

سایه‌ها هیچ کدام وزن ندارند.
درونِ کدام یک از آنان سفر کنم؟
اگر خورشیدی در کفه نباشد
نه فراز می‌آید در ترازو شخصیتی، نه فرود!
و قطار چه از آسمان بیاید
چه از دریا
توقف در یک ایستگاه خواهد بود
ایستگاهی سرد، آن هم در برهوت.
نمی‌دانم چرا به من چمدانی را تحویل دادند
که در آن فقط جمجمه، فقط جمجمه‌هایی است؟

جاپا

باران، در به در به دنبالِ چترِ طاووس است
 و ابرها به هیچ وجه معترض نیستند.
 باران را راهنمایی می‌کنی تو
 و من می‌اندیشم که بی‌تلمسِ زیبایِ طاووس
 از درها چه کسی عبور خواهد کرد؟
 در هیچ گوشه و هیچ میانه و هیچ جا
 ستاره‌ای نیست، نه چراغکی
 نه خُرده‌صدایی از قوکی!
 و من می‌دانم که خاک
 آب را تنها گذاشته و غمناک
 و خودش بوسه بر جاپایِ چاقو می‌زند
 و مناظرش را به ازدواجِ چشم‌های نابینا درمی‌آورد.

تک‌خال

نانی که خودش گرسنه است
 به سرنوشتِ سوخته‌ی گرسنه‌گان می‌اندیشد.
 آبی شفاف است در اندیشه‌ی تو
 بوسه‌زن به آجری ضدِ خودیّت.
 نرخ‌ها همه تاریک‌اند
 و من عاشقِ نانی که بر چهره خالی دارد.
 راهی ظریف است در ظلمت، در میانِ سنگ‌ها و جنایات
 که نمک را نمی‌شناسد
 که نمک او را نمی‌شناسد
 و تنها ابهام را ثروت‌مندتر می‌کند.
 این همه قرض
 در مقابلِ یک خال تعظیم می‌کنند
 و به سرنوشتِ سوخته‌ی گرسنه‌گان می‌اندیشند.

نَساجی

دار، زنده‌گی‌ها را می‌شکافد.
غارت می‌شود ماهی که در آستین است.
ماه‌پاره‌ها بر می‌شوند از گورهای شما.
از جاپایِ غارت، دار می‌روید
و ما تا هزاران سالِ دیگر هم که باشد
از شکافته‌ها بر خواهیم آمد
به ویرانیِ ظلمتِ همه‌جاییِ آسمانی
که آدمی را ذره‌ای ارج نمی‌گذارد.
چرا درج نکرده‌اند حتا بر لحد‌ها
نام و نشانِ عزیزِ شعاب‌ها را؟

خیانت

خیانت می‌کنم به اندیشه‌هایی
که این درخت را آبیاری نکردند،
به خورشیدهایی
که سایه از آب در آمدند،
به کرم‌هایی
که خود را کریم نمایانده بودند.
حریم خیانت را حفاظت خواهم کرد.

شب ابدی

چه قدر در تشک‌ها تصادف روی می‌دهد!
 اگر چراغی سبز بود متکا را
 به گروگان گرفته نمی‌شد خواب
 و نه گر می‌گرفتند گل‌های بی‌گناه.
 تیرباران می‌شود لحاف
 و صحاف، ته‌بندی نمی‌کند بوقی قرمز را.
 از قیر، قارقاری طنین انداخته
 که ترمز ندارد.
 و چشم‌های ما را بی‌چشم‌بند هم
 با نازل کردن خواب‌های روزمره و ناز
 اهورامزدايي که هست راننده‌ی اتومبیل و بسیار طناز
 و خوراک‌اش خرناسه و آپجو و کباب‌غاز
 تا ابد می‌بندد.

هر دقیقه

اگر به اندازه‌ی قطره‌ای تو را می‌فهمیدم
به دست‌ام می‌آمد آسمانی
دارای آینه.
غریقان آذرخشی را در اندیشه‌ام انداخته‌اند
که همیشه دست، مَدِ نَظَرِ تصاویر است.
هر دقیقه، قطره
عوض می‌کند چهره
و سگان دریایی به جستجوی انگشتانی عاشق هستند.

دوباره

شاخه‌هایی که از آنان، کوه‌ها آویخته‌اند
و آبیاری‌ای که کوه‌نوردان را مثمر نمی‌کند.
آویخته را آبشخور، هراس است
و پشتِ کوه، به کلامی بند.
در خطوطِ شکسته می‌گردد سقا
و پیامی از آینه می‌دهد به تو، به توها.
شکی در مشک، به انتظارِ ثمر.
و من که در آینه خودم را دوباره
یعنی هر لحظه
تازه می‌خواهم، تازه می‌خوانم.

دندان‌سازی

این‌جا با رویشِ دندانِ عقل

افزوده می‌شود نادانی.

خوشا زمانی

که مصاحبِ دندان‌های ات شیر بود.

الغبا را می‌جوی

دندان تیز می‌شود بر مصاحبت‌های سفید.

پا واژگون می‌کند کرسی را.

من به جای دندانِ عقل

خُرده‌شعله‌ای از اسمِ اعظمِ آتش را گذاشته‌ام.

معدۀ

گرگی از مشرق برآمد
و در مغرب خون ریخت.
چوپان چه‌گونه آسمانی به این پهناوری را حراست کند؟
ابرهایی که از گریه‌ی شما برمی‌خیزند
به علتِ بادهای بی‌سبب
در چهار جانب شکست می‌خورند.
عطری پراکنده در افق‌ها
و مجنون شده است از دستِ زنگوله‌های خواب‌آور
گل‌ما.
هر چیزی را پس می‌زند معدۀ این گرگ
مگر ستاره‌گان را.

دکمه

دریا بنده، بنده‌ی دریا نیست

اشتباه نکن!

بندر، بنده، بند

ساحلی در بند.

اسکله، استخوان

سختن‌های خونی، ناخدا را در خوان.

بخوان سرودِ بزرگِ زنده‌گی را

که گورستانی‌ست در تلاطم این‌جا.

وقتی مرگ بیاید

چه کافر، چه دین‌دارِ دریا.

خفته‌گان چون غوگان

به خزینه‌ی خزه خزیده‌اند این‌جا.

و دو چشمِ شریر در آینه

تصویرِ مرواریدها را مسخ می‌کنند.

بختِ خونینِ تو

چه رخت‌های رنگارنگی را به تنِ خویش پوشیده است در سفر!

و تنِ من، با آن که ندارد وطن
چه تالاب‌هایی را که طی کرده است
اما تر نشده است!
با وجود این ولی
وتری پیدا شده است
برای سازی که کارش
برداشتنِ باری از دوشِ زیبایِ زنده‌گیست
و مشغله‌اش، اندیشیدن به رهیدن از بنده‌گیست.

آه، چه می‌گفتم؟
قصه رفت از یاد...
ها، یافتم!
این دکمه‌ی بر آب، به غریقی تعلق داشت.

درز

در آستینِ تو سلاخ‌خانه‌ای بود
که من فریادی را یافتم
از الیاف‌های نخستین
و نطفه‌ای آمد آستین‌افشان از زادنِ خویش
با رنگی زرین
دست‌اش نوازش‌گر سیم
سیم‌سازهایی که سلاخ‌خانه‌های مخفی‌ی تو را افشا می‌کنند.
مرگِ من سر از پا نمی‌شناسد
و شوریده دربارهی آن خورشیدی چیز می‌نویسد
که خاستگاه‌اش در بدن‌هاست.
در این آستان
دست‌هایی غره و سلخ را درز می‌گیرند
تا آن ماه‌یگانه و رهایی‌بخش
از آستینِ انسان بیرون نیاید.

دروازه

دو توپِ وسطِ پاهایِ ات، دنیا را به بازی گرفته‌اند.
دنیایِ تخمی، تو را به توپ‌هایِ تخمی می‌رساند.
دو راکتِ زن، آرامش را از دست‌ها برده‌اند.
توپ‌ریشان، اخلاق را شوت می‌کنند.
اما توپ‌ها و تشرها
همواره گریبانِ مور را می‌گیرند
نه گریبانِ گاو و فیل را
زیرا اینان از دروازه‌هایی می‌گذرند
که کلون‌شان از پله و پول است
مثل انسان‌هایی که کلیدشان برایِ گشودنِ تاریکی‌یِ هر چاه
از دول است.

آسیا

گندم‌گونی‌ی پوستِ جسمِ تو
آسیا را بی‌خواب کرده است.
گندم‌نماند روزهایی که در خویش
دور از چشمِ تو
خورشید را گشته
و از جسدِ خویشاوندانِ ما پُشته ساخته‌اند.
خورشید و خویشاوندانی
که محرکانِ سرزنده‌ی پره‌ی آسیا اند
و بر چهره‌ی سنگی‌ی کارنده‌گانِ جُوهای جنایت‌پیشه
نشاننده‌گانِ رنگی سیاه‌اند.



دستم از ساعت بیرون افتاده بود.
 سگی رؤیای ام را گاز گرفت.
 ستاره‌گان خواب مانده و
 از دارو دم به دم سرگشته‌گی می‌رویند.
 در بهشت ام جای دندان‌ها باقی مانده.
 خدا در ساعتی ست که تا ابد زنگ نخواهد زد.



مادر، مرگ را می‌زاید.
 گریه از زنده‌گی ست، از نور
 و از هوای عجیبی که در ادراک می‌پیچد.
 چاقویی با دسته‌ای از زنده‌گی
 مرا از خوردنِ خونِ بیش‌تر در زهدان باز داشت.



جان را می‌کشند جانیان
 جان باز می‌آید
 و در جسم
 چه‌گونه‌ها را می‌کارد.
 از چرا، چراغی را بر می‌دارد.



سنگی از جوهر پدید آمد.
 آیا قلم، جهان را خواهد شکست؟
 واژه‌ها به درونِ آینه می‌روند
 و با تکرارِ سنگ، و مرورِ رفتارِ ما
 به موشی می‌رسند مسخ‌کننده‌ی کوه.
 از دُمِ موش شاید که دارند فرا می‌روند کوه‌نوردان.
 چنین که ریسمانی زمینی
 جَویده شده است در آبیِ آسمانی.



توبه‌ی مرگ، مرگ است.
 خون ما بیست و چهار ساعته تعقیب می‌کند درخت را.
 گلِ بعبع می‌کند.
 عطری شگرف دارد مرگ
 که زنده‌گی‌ی آدم‌ها را به دنبال خویش می‌کشاند
 و شما را برای همیشه عاشق می‌کند
 هم توبه‌بند، هم توبه‌گسل می‌کند.



از کاسه‌ی زانو، به دریا رسیدم.
 از من بود آغاز کوسه‌ها.
 مترو کیتِ خویش، آورد مجروحیتی را
 که نور داشت.

تثنيه

صدایی در صدایِ من بود
نگاهی در نگاهِ من
نیوشه‌ای در نیوشه‌یِ من.
هسته‌یِ بس گرامی‌یِ تو را نبود رهایی
از پوسته‌ای به طعمِ بدی.
در همه‌یِ تصنیف‌ها همیشه سنگ پیدا می‌شد.
در زنده‌گی‌ای به کوتاهی‌یِ یک دم
چرا گرفتارِ تثنيه شده بودم؟



ریگی که عمارتِ خود را می‌سازد
 احتیاج به کوه ندارد.
 در دلِ ریگِ سخنی‌ست
 که استخرِ خوش‌رنگِ خویش را می‌سازد و
 احتیاج به دریا ندارد.
 عقابِ در بلندایِ عمارتِ تو
 آشیانه‌ای گذاشته است از رخسهِ‌هایِ چشمِ حسودِ کورکن
 و از اکتشاف‌اند سراسرِ کاشی‌هایِ استخرِ من.



تنها طناب‌ها، گردنِ سفیدِ صبح‌ها را خواهند بوسید.
 آشوب از تخم می‌افزاید.
 این ناظم‌ها خود را از ساعتِ دقیق‌تر معرفی کرده‌اند.
 سرِ بریده‌یِ خروس این جاست.



تو آسمان تری از من
که همیشه صدایات از فراز می آید.
من چترترم از تو
که همیشه قطره‌ای خشک است در دل ام.
"همیشه از فرازها"
سایه‌ی ما را سرگردان و دراز کرده‌اند.
امکاناتِ بدنِ انسان محدود است
فراز و فرودِ هر صدا سرانجام در گوشه‌ست
که غرقه در دود است.



از شکست

پیروزه‌ای بر انگشته من نشست.

هر انگشته تو اما اینک

به انگلی تبدیل شده است.

رود با روده اشتباه گرفته شده بود در ابتدا.

حالا دیگر انگشته امان حتا، امان نمی‌دهد به کسی.

آه، چرا ذره‌ناخنی از عقل نمی‌روید در هیچ کجا؟



ثروتی که از چشم فرومی‌چکد

تو را از فقیرها دور می‌برد.

ترکیدن شناخت در گلو

تو را با بنیان‌گذاران دریا هم نشین می‌کند.

از نام‌گذاری این تصویر بی‌بدیل

همه‌ی قاب‌ها در هم فرو می‌شکنند.



مثانه از نجات خالی است
و هوشیاری به ویرانه می‌رود.
خار در آسمان می‌کده‌ای را گشوده است.
من از عربده‌ی ستاره‌ها نمی‌ترسم
و تو کف را از ماه خیلی خوب باز می‌شناسی.
از یک بطری
پیاله‌ای جهنم را برمی‌گیرد
و پیاله‌ای دیگر بهشت را.



واژه‌ها از کاغذ به قلم می‌روند.
خواننده‌گان سیاه‌پوش‌اند.
زهدانی در مطالعه.
جنین‌ها بی‌شیرازه‌اند.
اشکی از انار فرومی‌افتد
بر لباسی که عروس برای خودش
از سفیدی‌های کاغذ دوخته است.



رباعی می‌خواند پرنده
 در مثلث.
 از دو بیضی می‌چکد اشک
 در هوای دایره.
 اما مگر چیست در مرکز
 که آواز مشتاقان زنده‌گی و جستجوگرانِ بهشت
 به خاطر سرنوشت‌اش
 یک لحظه قطع نمی‌شود؟
 آیا آن‌جا دیگر در آشیانی
 هرگز رباخواری برای خوردنِ خونِ اشکالِ هندسی
 زاده نمی‌شود؟



گوشه‌هایِ جگرتِ غریق‌اند درِ غرقابِ
 آرزوهایِ اتِ مرده‌اند درِ سرابِ،
 اما به گونه‌ایِ مبهم و بی‌قرار
 هم این و هم آن
 در آوازِ مرغابی‌انِ عاشق
 در جنب و جوشِ مرغابی‌انِ گرفتار می‌زیند.
 تشکیلِ دایره بر سطوحِ آب
 سنگی را در دستِ کودک می‌گذارد.
 طوطی از دردِ زخم به فغان می‌آید
 نمکی از غرقه‌گی در جگر
 تو را به دریا می‌رساند
 نمکی که خودش تشنه است.
 من گونه‌یِ کشیده‌خورده‌یِ یک مرغابی‌ام
 و گوشه‌هایِ آوازم
 در اشکالِ هندسی نمی‌گنجد.

زبان

ناپرنده‌گان بر بلندای
 به خودشان بودند آگاه
 و از قن‌داق
 تنها تفنگ را می‌فهمیدند!
 طفل اما در پایین
 حفاظت می‌شد با ندانسته‌گی‌هایش، با بی‌نیستی‌هایش.
 و این تخم را در اندرون
 زبانی شیرین و شاد بود.
 با قندشکن، بالای‌ها، یا آن‌هایی که ستاره‌گانی بر دوش
 یا گنجِ علی‌بابا را در گنج‌خانه‌هایشان داشتند، یا می‌خواستند.
 شبانه‌روز پروازهای شورانگیزِ شما را می‌شکستند.
 ولی آسمانِ ما که در پایین بود
 و فروتن بود
 و در دستِ هیچ کدام از ستاره‌گان‌اش نه سنگی و نه سلاحی بود
 تنها از زبان نور می‌گرفت.

سپندینه

چنان از صدای تو انباشته‌ام
 که طاقت ندارم نگاه کردن، دهان‌هایِ دیگر را.
 تارا! به من نشان ده، یک ده
 که هوش و حقیقت بدرخشد در آن
 تا ده بار، سجده کنم تو را.
 تو پام هوایِ رفتن به اثیر را دارد
 به من یگانه راکتی نیرومند را ده
 تا صد بار، رکوع کنم تو را.
 این جا از سخن‌ها رکود می‌زاید
 مرا با نطفه‌ای آشنا کن، آفریده‌گارِ رعد
 و بیگانه با رجمی که بار نمی‌گیرد از رحم.
 در میانِ این آبستنان، تویی آتش‌جان
 تارا! در دستِ من بگذار آبستنِ فریاد را
 تا جنینی بر آید ساینده سر به ملکوت، از سیم‌هایِ ژرفا.
 که طاقت‌ها طاق شده است این جا، از این همه زردی

از آن همه وزوز.
در جان‌ات آتش و در دست‌ات بربط
ای اختر، اخگرم را به سوی آسمان بجهان
تا جهان، سر تعظیم فرود آورد در برابر یک بط
و دهان‌ها بگیرند پند، از اسپند.
سپندینه شبی که با من، همه‌ی اشیاء عالم
به حسرت شنیدن بوی نازنین آدم
به اشتیاق دیدار روی زیبای فرشته‌گان آکنده‌اند.

شریک

علازمِ رُغبت‌ام
چرخِی مرا به عمود می‌بُرد
آنجا که دانه‌ها واژگون می‌رویدند.
هراس‌ام از چه بود
با وجودِ لبخندی در اعماق؟
رویدنی‌ها، دو خُردسال را نوازش می‌کردند
و ریشه‌ها مرا می‌خوردند.
با وجودِ یک عمر عمودا
قبله‌ای را در قلبِ خودش نیافت
یا نساخت آن چرخ‌سوار.
من سومین روح بودم
و تو در دانه شریک شدی
واژگونه‌گی و قتل را.

شعله‌ای شخصی

باران با زمزمه‌های اش در سبزه‌ها
 و رفتن به دیدارِ سنگ
 دردهای اش را به من منتقل می‌کرد
 و بر تو همیشه منت می‌گذاشت.
 من که در میان سبزه‌ها رُسته بودم
 فکر می‌کردم که چاپ کردنِ اندیشه‌هایِ خیس در کُتب
 از عشق به پروانه‌هاست
 و به ما که پُر از تَرَک هستیم، پُر از دَرَد.
 اما اینک قرن‌هاست که قرائت نشده بوسه‌ای این‌جا
 و در این گوش‌ماهی
 حتا نیم قطره‌ای از یک صدا نیست.
 من و تو هزار بار مُردیم
 تا به یک حقیقتِ قرمز رسیدیم:
 از شمعی رنجور با شعله‌ای شخصی است
 که همیشه سیاهی‌ی ابرها آب می‌شود!

عصاره

با افتادنِ میوه در جنایت
تمام برگ‌ها محکوم کردند او را
غافل که خود نیز از همان ریشه‌ای تغذیه می‌کنند، که میوه.
درونِ میوه هنوز اما دانه‌هایی ست
شایسته‌ی آن که مهر را برویانند
که هشیاری را بشکوفانند.
علت‌های این سقوط فراوان‌اند:
باد، سستی‌ی شاخه، و هوس‌های خوشبو در خودِ میوه.
اما ما نیز مجرم‌ایم
زیرا از درونِ خودمان نوری را برنیاوردیم
برای آن میوه‌های گم شده در ظلمت!

فواصل

بسیار راست است که در پیچ گرداب، ما هیچ‌ایم

اما از هیچ تا هیچ، باز فرقی هست.

یکی کرم می‌شود تا ثروت دریا را ببلعد

و آن دیگری پروانه

تا بنوشد شهدِ اندیشه‌های امواج را.

ملخ نیز می‌پرد

اما پَرشِ او کجا و

پَرشِ خیزاب‌های دردمند کجا؟

حبابی، نیم‌گُره‌ای تاریک می‌ماند تا آخرِ عمر

و بیدار نمی‌شود از صدایِ ترکیدنِ نادانی.

اما حبابی دیگر

بویِ خوشِ پیراهنِ عاشقان را دارد.

ای خیزابی که بوسه بر پیشانی‌ی کوه می‌زنی

ای خیزابی که بال بر ابرهایِ عابرِ آسمان می‌سای

مرا بر کِش تا اوجِ اندیشه‌هایِ عقاب

تا احساس‌هایِ سراسر شورانگیزش

مرا بنشان چون زنبور
در میانِ کندویِ فرشته‌گانی که ثروت‌شان
سخن و نور است
و کهکشان‌شان پاک و پُر چراغ
چونِ شرافتِ یکِ آدمِ رنجور است.
که این‌جا
حافظه‌ی سبزِ مزرعه‌زاران را
ملخ‌ها پوک کرده‌اند.

جاودانه

هنوز من متولد نشده‌ام.
 تولد، یافتنِ حقیقت است.
 نه ناف
 که قلم نیازمندِ قُد است
 برای نگاشتن
 زهدانی را سرشار از نور.
 اما اینک که از طناب
 محنت دراز شده است
 تو به دیگران عرضِ ارادت نکن
 و به من هرگز و هیچ‌جا، تعنیت نگو!
 در این تابِ مترسکی‌ست گاه مسکوت
 گاه گویا.
 و دو درخت، دو دنیا.
 و من حتمن جاودانه خواهم بود
 زیرا کسی که تولد نیافته، نمی‌میرد!

شغلِ شریفِ این جانب

نرفتم به رویِ دار
 بلکه، شدم سرایدار.
 در میانِ دار و درخت‌ها
 اوقاتِ زرد را
 جارو می‌کنم
 کینه و حسادت را
 پارو می‌کنم
 تا دارو بروید
 برایِ دار و درخت.
 من ام زرتشتِ سرایدار
 دیگر نیستم بی‌کار و بار
 و تعی هستم از عار.
 های شاگرد!
 جارو و خاک‌انداز را بیار
 تا براندازم
 درد و

زرد و

زاری را.

من ام سرایدار

های و هوی را بگذار و

به صداقت در آی.

با توأم، های! نادوست!

این بی‌حرمتی‌ها

در حیات

از چه روست؟

آری، چند صباحی، یا سالی

به حقوقِ اداره‌ی سوسیال زیستم

تا در اوقاتِ سبز

گُل و خدا را، یا ناخدا را بیابم؛

اما تو از همان آغاز

شدی تاجر

تا دهی جر

جمال و جانِ جهان را،

و دست در دست بگذاری
بر پا کننده گانِ دار را.
با داشتنِ شغلی شریف
دیگر نمی‌پرسد این جانب
باید رفت به کدام جانب!
جارو خود
نشان می‌دهد سمت را.
اما تو ای دوست
از بهر چه بی‌کار نشسته‌ای؟
برخیز از هر چه اشتراک با نادوست،
بیاور آب و
صابون و
کهنه
تا باز شود طناب
از گردنِ گل و خدا، هم ناخدا
و تازه شود دنیا
دو باره!

عاشقانه

از عشق، به خاک افتادم

در پای تو افتادم.

فتان‌ام!

عاقبت فتح کردی مرا

که کسره‌ای بیش نیستم.

فتحه تویی

که فتراکات

با خویش می‌برد مرا

تا بوسه بر فطرتی زنم

دور از فترت

و به خیمه‌ای درآیم

خالی از نفرت.

خالِ چهره‌ات

از اعتبار انداخته

تمام نقطه‌ها را.

الف بی تو
طرد می‌شود از الفبا،
علف با تو
شاه سبزه زارها.
تو فتحه‌ی اعمال و آماںِ زیبایی
چونان که خورشید
بر زمین!
بی، و با، نوازشِ دستانات
نان و سنگ
به یک‌دیگر تبدیل می‌شوند.

عقیم

در یمین، راستی نمی‌تابید
 و سراسر ابری عقیم بود، تا بید.
 در یسار
 هیچ میوه‌ای خود را نمی‌کرد نثار.
 نه نقطه‌ای فصل شد
 تا رسم کند خورشید را، پرگار
 و نه در سی تکه‌ی چشم‌ام
 ابری آبستن.
 در بیست و چهار دریا
 راستی غرق شد
 و توقف نکرد هیچ عقربه‌ای
 در مقابلِ لعلی.
 و وصل نکرد هیچ لبی
 سرخ را، به خاکستری.



چه زنبق‌ها را که از زمین
با ناخن‌های ام بر آوردم!
چه ستاره‌ها را که چون نگین
بر انگشتان‌ات نشانیدی!
خونِ من بود در برگی که چیده می‌شد.
قدم‌هایِ تو بودند در آتش فشان
که مذاب می‌شدند.
راه به ناخن‌هایِ من باز می‌گردد.
مه گیسویِ تو است
که دیگران در آن گم می‌شوند.



آبی‌ست که اندیشه‌ها را خیس نمی‌کند.
خاکی که عشق را پُر
و بادی ساکن، بر نقطه‌ای‌ست.
تویی که مرا خشک نگاه داشته‌ای
در خلأیی
که هیچ فشاری از جا نمی‌جنباند باد را.

دگردیسی

هزار جنگل شگفتی است مرا
که چه گونه دُری معصوم، فرجامانه
به ددی مبدل شد!
از شیرِ مادر
تا پنجه‌های شیر
راهی ست پنج صد هزار بیابانه.
در فکرم نمی‌گنجید
گنجی که نطفه بست در زهدانِ کان
روزی ویرانی ارمغان کند
به آهو بچه‌گان!

کنایه

در پرده‌ی گوش کنکاش می‌کنم
تا بهترین نقش‌ها را بر صدا بدوزم.
مصاحب‌ام از ویرانی زاده می‌شود.
گوشه از آن سوزن‌هاست.

با یوحنا

خدا را از کفش تکاندم
تا تکان نخورند منتظران، از نیامدن
و رنگ نپرد از راه.
از راه به در بُرده بود ما را، چسبنده‌گی.
و تکیده کرده بود شما را، بند نگشوده‌گی.
در ابتدا سنگ بود
و سنگ نزد رهرو بود
و سنگ رهرو بود!

وحدانیت

یک بادامِ تلخ
تمام چشم‌ها را تباه می‌کند.
علا رُغمِ همتِ مغز
بیضی‌ها بی‌خسته‌گی تکرار می‌شوند در زمین.
جوانه می‌زند ستاره‌های در شقیقه‌ی من.
آذر خشی لوزه‌های تو را می‌خواند.
ذایقه از دو نیم‌گُره می‌افتد به اتحاد:
مغزی از عشق، کنارِ می‌ی بیدار
متلاشی شده است در چشم انداز.

هندسه

شما - مانند من -
 دور بودید از شعاع
 اما ظلمت را
 معشوقه‌ی خفاش نامیدید
 و هرگز فاش نکردید
 نام دایره‌های قربانی را
 تا خود را برگزیده‌ی پرگار بدانید
 و شعاع‌های شکسته را به بیگاری بکشانید.
 مرا که گاری در فاصله‌ی میانِ دو اندیشه‌ی ظلمانی بود
 چرا سخن نگفتم از ارابه‌های پُر آذرخش؟
 و تو را که روح
 در سقوطناک‌ترین انحنا
 چرا کمکی نطلبیدی از رخس؟
 از من بی‌پر
 پدید نمی‌آید پری
 و در جانِ شما خواهد بود

همیشه جنی
تا خفاش بی چاره را رسوا بنامید
و خود در زیر خورشید
خون دایره‌ها را بریزید.

دندان‌گردی

چرا دندان عقل نمی‌روید در زمین
تا نباشد دیگر جنگ برای نان؟
خونی سفید، خنده‌هایی سیاه
و کودکانی که در تنور زاده می‌شوند.
نان به گلوله تبدیل شده
آماج‌اش ریشه‌های در عشق، ریشه‌های در مهربانی.
دندان‌های مردم از زمین
فقط گردی‌اش را گرفته
هم سایه‌گی با خورشید را فراموش کرده‌اند.

بیگانه‌گی

جهان باران‌اندیش نمی‌گذارد
سبزه‌ام خورشید را پیاموزد.
هر چه فرا روند آموزش‌های تکه‌تکه
تو دست بر نمی‌داری از تصمیم تاریکِ خویش
و من نمی‌گاهم از تعداد، یا از سرعتِ ماشین‌های خون‌آشامی
که هر دم با سبزه و سوسن تصادف می‌کنند.
در زیر و بالا‌های باران‌اندیشی
کُشته‌گانی هستند که روزی برادر، خواهر، یا هم‌زاد بودند
اما حالا یک‌دیگر را اصلن باز نمی‌شناسند.

عدمِ درک

کتاب را نمی‌فهمد کوچه
که پُر از دَر شده است.
کوچه را نمی‌فهمد کتاب
که پُر است از کلمه.
کلمه‌ها و دَرها اگر نبودند
کتاب‌ها و کوچه‌ها در ما پروازی می‌کردند رفیع
و آسمان می‌نشست در جاهای خالی.
زمین با دستی پُرعبیر، از شما عبور می‌کرد
شما از زمین.
جلادی دیگر در جلادی پنهان نمی‌شد.
دری دیگر نبود تا ددی از آن بگذرد.

شمع‌های شورشی

تخته‌هایی که به دنبال سود بودند
پنجره‌هایی شدند در خانه‌های قاتلان.
زهر آلود می‌شود دریا
از کوچک‌ترین تماس با این دستگیره‌ها.
من که مقتول‌ام
در باغ‌هایی می‌پویم، بی‌درخت
با هزاران شمع شورشی در دست.
و تو خیزابه‌ای هستی مست و بلند
که در هیچ خانه‌ای نمی‌گنجد
و بی‌نیاز از هر گونه خدایی
نیز ناخدایی‌ست،
خیزابه‌ای که فقط از میخک‌ها میخ می‌خرد.

لنگه

لنگه گفشی در وطن کم شده
اما مگر می‌ارزد به گریه؟
پنجره‌ای در کتاب، بی صدایِ پا.
خواهرِ که، ورق زد زنده‌گی را
که لنگر نمی‌اندازد متن در چشم؟
برادرِ که، اعداد را بیرون بُرد از راه
که اسباب‌کشی به کتابی دیگر
پایی تازه را به ارمغان نمی‌آورد؟
آیا زنگ از ساعت بود، یا از کپک‌های عتیقِ لولا؟

مادران

بام می‌افتد از من
و می‌شکند بامداد.
مُبلغِ اوج بود مداد
که بام از من بالا رفت.
در پایین، سخن از مَبْلغ بود
و همیشه نیاز به پزشک.
ستاره‌گان تنها در تبلیغ وجود داشتند.
از شکسته‌گی، هیچ نیاموختند داروها
ولی با وجودِ این
جیب‌هایِ تو هنوز به ستاره‌گانی دیگر گون می‌اندیشند
ستاره‌گانی که مادرانِ توفان و آذرخش باشند.

برهنه‌گی

از سوزنده، نه سوزن
که دود حاصل شد.
پاره‌گی خود غنیمتی بود
اما اینک به تمامی برهنه‌گی‌ست.
روح هر چیزی منجمد می‌شود در این زمستان.
سنگ می‌شود جان.
از چاک خورده‌گی‌ها، من گرسنه‌تر می‌شوم به دانایی
و به دوستی با پرنده و گوه.
تو سراغ از کشت‌زارهایی می‌گیری
که حداقل در آن ذره‌ای معنا
یا سرسوزنی شعله را
کاشته باشند.

ابهام

هواپیما از مطب پرواز کرد.
در گواهی‌ی پزشکی، صلیبی رسم شد.
پس از دو ساعت مشخص می‌شد رنگِ لباس.
سرنوشتِ سرنشینان ثبت نبود در تورات.
جامانده‌گان با لباسی بی‌نسج و بی‌رنگ
در اتاقِ انتظار
پاسپورت‌شان را به کشیش نشان می‌دادند.
ساعت‌ها گذشت، سال‌ها، قرن‌ها، هزاره‌ها
اما پیشوازکننده‌گان ندانستند که عاقبت
به عروسی آمده‌اند یا به عزا!!

به جست و جوی یونس

تو را می‌جوید آبِ حیات
چرا که ظلمات را پایان می‌بخشی.
سنگ‌سار می‌شوند شاخه‌هایی
که دخترک‌های رسیده را دوست می‌دارند.
آبِ حیات
ندید درخت را از ازدحامِ چادرها و چاقوها، از سیاه.
حالا نوش‌ها میله‌میله شده‌اند.
حالا از لباسِ زنی مرده تحریک می‌شوند گِل‌کاران
و شکمِ ماهی‌ها را یک‌یک می‌کاوند.

محمد مختاری

از خوابِ خاک
 به خوابِ من آمدی.
 گفتی: «گلایه‌ای نیست.»
 و من خجل
 که می‌دیدم آیه و گِل
 نه گُلّی نجیب را
 که در خوابِ تو
 شعله‌ای جاودانه دارد.

لگدکوب می‌شوند آیه‌هایِ ظلمانی در گِل
 فزون می‌شود در جان‌ها ستاره‌ای.
 از آسمانی که به خوابِ آمد مرا
 آبی شدم
 و تعبیر کرد گونه‌ام
 گُلّ‌هایی را
 که از نامِ نامیرایِ تو می‌آیند؛

و این جا که می آیند
یکه جان، خودش را در خودش می گذارد
تا آتشی با پیشانی‌ی بلند، و با چشمانی بیدار
پرتاب شود از این یگانه کمان، از این والا کمان؛
و بر دو ساقه‌ی معصوم در واپسین خاک بی شکایت جهان
آبی شریف به شغافی‌ی رؤیاهای زیبا بروید.

هزار توها

چشم‌های ات سرگشته شدند
از عشقی که در سُرْمه بود.
عصاره‌ی تمامِ آرزوها در سُرْمه‌دان و
میله از صدایِ گراز بود.
از پلکِ تو پروانه‌هایی زاده شدند
که قالی‌بافان رنگ‌های شوریده‌ی بال‌شان را
سرمشقِ زیبایی‌یِ کارِ خود کردند.
در شبِ سرگستگی‌یِ من یک شمن
با شمعی در دست
در دشت و در دمن
هنوز گریزنده از گرازان
برای شفای تب و لرز بچه‌غزالی
عاشقانه از این سوی به آن سوی روان است
بچه‌غزالی که روزی تصویرِ او را شمن
در چکه‌اشکی از چشم‌های تو دیده بوده است.

در ابتدا

چهره‌ای رویید، از اشکی که فرو افتاد.
دو چشم خود را می‌جستی تو.
از کجا سرچشمه گرفته بود
بیدی که کتاب‌ها، سازها و نقش‌ها
مرا به آن بشارت می‌دادند؟
و بیابانی که گوش‌ها را در خویش فرو پوشانده بود
چه پچ‌پچه‌ای می‌کرد
که افتاده‌ها و زخمی‌ها، دوباره برمی‌خاستند؟
این برگ، با آن که ریزریز
ایمان‌های سبزش تا دانه‌ی آخر فرو ریخته است
باز می‌کاود جان مرا که واژه‌گانی در آن، واژگون‌اند.
و نهر از هر کجا که می‌گذرد، می‌گوید:
در ابتدا نگاه بود!

هزاره‌ها

ای نیازِ بی‌نامِ درون‌ام، چشمه‌ات را کجا بجویم؟
 چه سنگی ست در جوی‌ام، که از آن همیشه می‌شکنند نام‌گذاری‌ها؟
 هر حدسی را که برمی‌دارم، باز بردارم
 و هیچ واژه‌ای باز نمی‌کند، ریسمان را از گردن‌ام.
 من اهلِ غیبتِ نیستم، نیز اهلِ ستایش
 و حشی‌ام شاید.
 اما تو ای غایب! دگر آزاری
 که با غیبتِ خویش، هزاره‌هاست
 ما را به دنبالِ چشمه‌ات می‌گردانی
 و تشنه لب، به همسایه‌گیِ آن سنگ، باز.
 خیالاتِ راحت باشد
 و حشی‌انس نمی‌گیرد به شکست.

چرخش جاوید

از ظرف، ظرافت را که بنوشی
به یاد گرسنه‌گان می‌افتی
و خانه‌ات، کوزه‌ای پر دوش خواهد بود.
در هر کوی، ریزشِ فریاد از کوزه
خواب را حتا از سنگ هم می‌رباید.
افتادن از یاد
تو را به افتاده‌گی‌ها می‌برد
به آن‌جا که هرگز قراری نخواهد بود در استکان
به آن‌جا که پسا سنگین است کشتی، از فقدانِ ظرافت.
اما چرا ذره‌ای در یادِ دریا نمانده است
نه سنگ، و نه آنانی را که روحشان گرسنه‌اند؟
من در هر سنگ‌ستانی که بادبان بگشایم
باید برای پیدا کردنِ آب و آسیاب
به گردِ خودم بگردم.